



عکس از نعیم احمدی / ایران ورزشی ■ Nimi. Ahmadi

۹ سرم سوت می‌کشد. در راه بازگشت به سؤال آقار سول فکر می‌کنم که در سفرهای قبلی بعد از کمک‌به دوگروه از نیازمندان از بانوی قهرمانی که در تیم کمک‌رسانان حضور داشت، پرسیده بود: «کدام بدبخت‌تر بودند؟» تا برای کمک‌رسانی اولویت‌بندی کند و او بعد از کلی فکر به اینکه «کدام بدبخت‌تر هستند» یکی را انتخاب و به آقار سول گفته بود و این من را یاد آن جمله معروف که «خوشبختی حد فاصل یک بدبختی تا بدبختی دیگر است» می‌اندازد؛ اما مگر اینجا حد فاصلی هم وجود دارد، اینجا هر چه فاصله است، فاصله طبقاتی است.

جهنم آنجاست که آدم‌ها تصور می‌کنند زنده‌اند و زندگی می‌کنند. جهنم آنجاست که فقر و فلاکت و اعتیاد از در و دیوارش می‌بارد و کرونا از ترس پابه فرار گذاشته است. جایی که ماسک شوخی است.

اینجا مردم در جست و جوی خوشبختی نیستند، بلکه برای اینکه بدبخت‌تر نشده و زنده بمانند، با زندگی دست به گریبان شده‌اند. ناراحت هستم، ناراحت از اینکه چرا باید در سرزمینی با این همه ثروت، شاهد این همه فقر باشیم. چرا باید پای مسئولان فقط در زمان انتخابات به اینجاها برسد تا آن زن که بسته حمایتی بیشتری می‌خواست به او نرسیده بود، این کمک‌رسانی را با تبلیغات انتخاباتی اشتباه گرفته و خطاب به رسول خادم بگوید: «نه خودم بهت رأی می‌دم، نه می‌ذارم کسی بهت رأی بده.»

اما آن زن لاغر اندام و فرزند خردسالش - که مؤسسه شناسایی کرده و تماس گرفتند، بیاید برای گرفتن بسته حمایتی - با اینکه آنقدری توان نداشت که گونی برنج را بلند کند، قدردان این اقدام بود، چرا که خوب می‌دانست این کمک‌ها برای دل است و انسانیت.

بر نمی‌آییم، اینجا چه کنند که خیلی هایشان شاید در ماه دویست هزار تومان هم گیرشان نمی‌آید.»

۸ من با دیدن این تصاویر به یقین رسیده بودم که به مدرسه رفتن و کسب علم بهتر از ثروت است، برای همین کنج‌کاو بودم زودتر به مدرسه برگردیم و ماشین‌ها را پر کرده و با گروه بعدی به محله‌ای دیگر بروم. این بار در ماشین، من بودم، احسان بود و آقا معلم و البته ماشین دیگری که پر شده بود از بسته‌های حمایتی. بعد از چند دقیقه به مدرسه کوچکی رسیدیم که خیل جمعیت مقابلش صف کشیده بودند. این همه نیازمند؟ مگر می‌شود؟! اما کاری‌اش نمی‌شود کرد. اینجا سرزمین درد و رنج است.

آب در لوله خیابان‌های مجاور هست؛ اما نه برای اینها. برق و تیربرق هست؛ اما نه برای پابرهنه‌ها. با این حال، نظم و انضباط در مدرسه حکمفرما بود، وگرنه کار مانی‌بود، پخش این بسته‌ها بین این جماعت. مدیر و ناظم و معلم‌ها، دانش‌آموزان و والدین‌شان را به صف کرده بودند تا در حیاط مدرسه بسته‌ها را تقدیم‌شان کنند. پس از تحویل بسته‌ها، در حالی که با احسان از مدرسه دور می‌شویم، می‌گوید: «اینطور بهتر است. معلم‌ها دانش‌آموزان را می‌شناسند و خودشان بسته‌ها را به دستشان می‌دهند.»

همینطور که منتظر ماشین هستیم بانک آن طرف خیابان توجه‌م را جلب می‌کند. به خودم می‌گویم مگر این بندگان خدا آ‌هی هم در بسط دارند که اینجا بانک به این بزرگی باز کرده‌اند، هر کس نداند، فکر می‌کند سوئیس است و به این می‌اندیشم «سوئیس که این همه منابع و معادن ندارد، به اندازه ما نیازمند دارد؟!»

با احسان گرم حرف زدن می‌شویم، می‌گوید: «باید برای پیرمردی که شناسنامه ندارد هم بسته ببرم!» پیرمردی شناسنامه؟ او دیگر کیست و احسان برایم تعریف می‌کند: «پیرمرد تاریخ زنده زاهدان است. او واجد ادش چندین نسل است که در این خاک زندگی می‌کنند، اما با این وجود شناسنامه ندارد.

هر بار که پیش‌اش می‌روم از گذشته‌ها برایم می‌گوید. از پدر و پدربزرگ‌اش که در این منطقه زندگی می‌کردند. گذشته اینجا را می‌خواهی بدانی باید بروی پیش او. تاریخ ۲۵۰ سال گذشته سیستان و بلوچستان پیش او است؛ اما چه فایده تا به امروز یک شناسنامه هم برای او صادر نکرده‌اند.

۷ حالم آنقدری گرفته است که سر شده‌ام. به روی خودم نمی‌آوردم و نمی‌آورم، وگرنه دلم یک بغل خنده هیستریک می‌خواست تا مثل جوکر اشکم بریزد.

محیط با اینجا چه کرده است، بی‌توجهی‌ها چه ساخته از این قربانیان؟ باز خوش‌شانس بودم آن پیرمردی که هادی می‌گفت، مردم آنقدر فشار آوردند که به جوی خالی آب افتاد را ندیدم، وگرنه علاوه بر تصویر تمام نشدنی پیرمرد نابینا، هر شب برای صحنه زمین خوردن او نیز باید یک دل سیر مرثیه سر می‌دادم. اینان آیین تمام قد آینده همین کودکان امروز شیرآبادها بودند، در حالی که نباید اینطور باشد. راند سوم با هادی به دل محله‌های فقیر زدیم. من، هادی، آقای راننده به دنبال ماشین آقا معلم. اینجا

هادی وقتی با بوا یسار سایتی اف کشتی گرفته بود این اندازه زیر فشار قرار نگرفته بود. می‌گفت: «تمام بدنم چنگ چنگ شده و درد می‌کند!»

دیگر جایی نبود که بشود بسته‌ها را به در خانه‌ها رساند. کل محل کف خیابان بودند و همه آماده دریافت بسته‌های اهدایی.

به قول هادی: «اینجا همه نیازمند هستند و به همه‌شان می‌رسد.» با هر زحمتی شده چند بسته‌ای که باید به بچه مدرسه‌ای‌ها می‌رسید را به دست‌شان رساندیم و باقی را بین اهالی کوچ‌پخش کردیم. شاید باورتان نشود، اگر فیلم لحظه‌ای که هادی بسته‌ها را بین نیازمندان پخش می‌کرد، نشان‌تان دهم.

هادی وقتی با بوا یسار سایتی اف کشتی گرفته بود یا آن دوئل‌های فراموش‌نشدنی را روی تشک مسابقه با مهدی حاجی زاده داشت، این اندازه زیر فشار قرار نگرفته بود. می‌گفت: «تمام بدنم چنگ چنگ شده و درد می‌کند!» من آرام نگاه می‌کردم که مردم چطور دوان دوان طول کوچه را با سرعت طی می‌کردند تا به ماشین رسیده و بسته‌ای به دست آورند. هادی راست می‌گفت: «ما که چند نفر می‌شناسانم و هوایمان را دارند در این دوره و زمانه از پس خرج و مخارج عادی مان

که در جزیره کوچکی گیر افتاده بودند رفتیم. آنجا مرگ را به چشم دیدم. هر لحظه با ریزش دیواره‌ها به آب، جزیره کوچک‌تر می‌شد. به عباس گفتم دیگر کارمان تمام است، اینجا پایان خط است. جریان آب به قدری شدید بود که کامیون را با خود می‌برد، فقط یک معجزه می‌توانست نجاتمان دهد. هر لحظه به مرگ نزدیک‌تر می‌شدیم. دیگر چیزی نمانده بود که کل جزیره زیر آب برود، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که برای چند لحظه فشار آب کم شد، بچه‌هایی که آن طرف رودخانه بودند، با سرعت تمام چوب‌های بلندی که از نیزار کنده بودند به آب انداختند و درست زمانی که دیگر جزیره داشت کامل زیر آب می‌رفت با عباس دل را به دریا زده و خود را نجات دادیم.»

۶ در میانه راه باید توقف می‌کردیم تا بسته‌ای را به خانه یکی از دانش‌آموزان بدهیم، همین که توقف کردیم، آمدند آنهایی که باید می‌آمدند. ابوبکر گفت: «گفتم که از این طرف نرویم.» از محله پایینی خبر رسیده بود که خادمین مؤسسه آمده‌اند و همه منتظر بودند؛ اما مگر جامعه هدف مؤسسه خادمین امام علی ابن ابی‌طالب کمک‌رسانی به افرادی نبوده که به مدرسه رفته و درس می‌خواندند؟! آری هدف این بود و استراتژی درست و مناسبی برای اینکه خانواده‌ها تشویق شده و بچه‌ها را راهی مدرسه کنند؛ چرا که شاید ثروت، دانایی و خوشبختی نیارد، ولی بی‌تردید دانایی مانع فقر مطلق، جهل و بدبختی خواهد شد. حالا ما بودیم و کلی نیازمند؛ اما اولویت با خانواده‌هایی بود که فرزندان‌شان به مدرسه می‌رفتند؛ ولی مگر کسی می‌توانست در آن ازدحام درخواست، دست رد به سینه پیرمرد بزند و بسته‌هایی که تا آن لحظه تلاش شده بود در مقابل خانه‌ها به دست بچه مدرسه‌ای‌ها داده شود را به دست پیرمرد نابینا بدهد؟! صدایش هنوز در گوشم زنگ می‌زند، وقتی که دست روی شانه کودک از سراسیمگی کوچ‌پایین آمده و با صدای خفیف لرزان گفت: «من نابینا هستم، چشم‌هایم جایی را نمی‌بیند، ما را هم کمک کنید.» من سنگدل‌تر از این حرف‌ها هستم که با دیدن بدترین صحنه‌ها دلم بلرزد؛ اما این دیگر یک عکس دلخراش از محله جذامین مشهد یا سکانشی از فیلم «خانه سیاه است» فروغ فرخزاد نبود، این خود خود... نمی‌دانم! شما هر چه که دوست دارید اسمش را بگذارید؛ من اسمش را گذاشته‌ام «مرگ در بستر فراموشی و خاموشی بارنج با تمام رنج.»